

# داد و ستاد در باره مرد و پسر هدایت

”قضیه زیر بنه“

«گسست معرفتی» در هدایت؟

و

”آب زندگی“

ناصر پاکدامن

زود برگردید و گزارش مسافرت خودتان را از لحاظ ما بگذرانید.“  
به این ترتیب ”پسر بزرگه تشکیل قبیله دست راست را داد و پسر کوچیکه هم رئیس الوزرای قبیله دست چپ شد“ و هر یک با قبیله خود، یکی از راست و دیگری از چپ ”سیخکی به طرف مقصد نامعلوم خودشان“ به راه افتادند. و کرورها سال همینطور می رفتند و ”با جدیت خستگی ناپذیر... سر راه خودشان تمدن پراکنی می کردند... به این معنی که هر چه می یافتند قلع و قمع می کردند و می چاییدند و جنبندگان را به اسارت می بردند و خاک سر راهشان را توبره می کردند.“ ”باری در میان این دو قبیله شعرا و فضلا و دانشمندان گردن کلفت زبردستی پیدا شدند که همه وقت خودشان را صرف مدح و ثنای قبیله خودشان می کردند و دمش را توی بشقاب می گذاشتند و دورش اسفند دود می کردند... از غرایب روزگار هر یک ازین دو قبیله مورخ شهری پیدا کردند که... اتفاقات و پیشامد های تعریفی روزانه رئیس قلدر خود را با مدح و ثنا و آب و تاب به

آفریدگار زمین را آفریده است و آدم و حوا را. این دو هم به تولید مثل پرداخته اند و از دو پسر آنها و زاد و رود هر زمان روزافزونتر هر یک دو قبیله ”راست“ و ”چپ“ به وجود آمده است. روزی آدم دو قبیله را می خواهد که ”می دانید که ما موجودات برگزیده روی زمین و چشم و چراغ عالم هستیم... و اینست که ... امروز من عزمم را جزم کرده ام ... که از عدل و داد و آزادی و تمدن خودمان سایر نقاط را برخوردار بکنم... وظیفه اخلاقی و اجتماعی منست که به عنف و پس گردنی تمدن خودمان را به سایر آفریدگان ثابت بنمایم تا جلو ما لنگ بیندازند... ازین رو شما را مأمور می کنم که همین الان بدون فوت وقت، یکی از طرف راستم و دیگری از طرف چپم راه بیفتید و سر راه خودتان از پراکندن عدل و انصاف و آزادی و تمدن هیچ کوتاهی نکنید و مقدمه نظام جدیدی را فراهم کنید و هر کجا به هم رسیدید آنجا نقطه مقابل نشیمنگاه من خواهد بود... در آن محل علامتی بگذارید و جشن مفصلی برپا سازید و

رشته تحریر در می آوردند و طرف توجهات مخصوص همایونی واقع می شدند...“ در عبور از رودخانه‌ای، همه اسناد و مدارک قبیله دست چپ در آب افتاد و بر آب شد و در نتیجه روزی که دو قبیله به هم رسیدند و هر کدام خواستند خود را به آن دیگری معرفی کند هیچ سند و مدرکی نداشتند و هر چه هم قسم خوردند و مورخشان هم استدلال کرد قبیله راست که ”سندوقهای مدارک تاریخی“ خودش را داشت باور نکرد و گفت: ”پس معلوم می شود شما از اولاد ابوالبشر حضرت ختمی مرتبت نیستید... ما از نژاد اصیل و نجیب و برگزیده هستیم... و شما از نژاد پست هستید و از زیر بته درآمده‌اید... باید زجر بکشید و غلام ما باشید. و هر چه ما می‌گوییم باور بکنید و مثل خر کار بکنید و بدهید ما برایتان نوش جان بکنیم! اینست نظام نوین... شما حق حیات ندارید و فقط برای اسارت ما آفریده شده‌اید!“. مورخ قبیله دست چپ سه روز مهلت می‌خواهد که اسناد و مدارک لازم را ارائه دهد. و این سه روز را همه افراد قبیله دست چپ از کوچک و بزرگ، هر چه خار و خس و گون می‌توانند جمع می‌کنند و در محل معهود انبار می‌کنند. در روز موعود که دو قبیله حضور پیدا می‌کنند ”مورخ دست چپ“ می‌رود بالای ”گاب سندوقهای اسناد تاریخی قبیله دست راست“ تا سخنرانی‌های بکند و بگوید: ”یا حق!... حالا که شما قبول ندارید اسناد تاریخی ما مفقود شده و یا اصلاً این تفنن تاریخ‌نویسی را نکرده‌ایم و یک روزی ما هم افتخار آدمیت را داشته‌ایم، به صدای بلند از جانب تمام اهالی قبیله اقرار می‌کنم که اصلاً ما از اولاد آدم نیستیم و این افتخار را درست به شما واگذار می‌کنیم. ما یک بابائی هستیم، آمده‌ایم چهار صبا توی این دنیای دون زندگی بکنیم. و بعد بتر کیم برویم بی کارمان. هیچ تاریخ و سندی را هم قبول نداریم و به رسمیت نمی‌شناسیم و هیچ افتخاری هم ... نداریم ... به اینکه صفحات تاریخ را عوض بکنیم یا نظام نوین بیاوریم، یا به ... کلفتی سیل و قلدریهای رئیس قبیله خودمان بنزاییم. چون هر الاغ و خر چسونه همین ادعارا دارد و خودش را افضل موجودات تصور می‌کند. جاتم برایتان بگوید: از شما چه پنهان، اصلاً ما آدمیزاد نیستیم، تمدن و آزادی و عدل و داد و اخلاق شما هم که به قول خودتان از نژاد برگزیده هستید به درد ما نمی‌خورد و حمالی شما را هم به گردن نمی‌گیریم. این دون بازیها و پیشرف بازیها را کنار

بگذارید و گونه اگر فضولی زیادی بکنید، تمام افراد قبیله با تیر و تبر پشت بته‌ها ایستاده‌اند و پدرتان را در می‌آوریم، شما سی خودتان و ماسی خودمان. ما از زیر بته در آمده‌ایم!“

قبیله دست راست که ”دیدند هوا پس است، عدالت و آزادی و تمدنشان را برداشتند و سیخکی پی کارشان رفتند“. قبیله دست چپ هم ”مورخ شهر خود را اول شمع آجین کردند و بعد با بنزین هوایمائی بسیار اعلا او را آتش زدند تا دیگر کسی به خیال نیفتد که برایشان تاریخ بنویسد. بعد هم در ”همانجا ماندند و ”مشغول ادامه زندگی شدند...“ (صادق هدایت، علویه خانم و دلنگری، چاپ دوم، تهران، ۱۳۳۳، ص. ۷۵).

”قضیه زیر بته“ نفی تاریخ تخدیری است و سرود رهایی از افسانه خواب‌آور گذشته‌های طلایی. اینجا مورخ و تاریخ وسیله تحمیق مردمان و تحکیم بساط ظلم حاکمان است. دیروز وسیله گمراهی است و آلت توجیه همه ”دون بازیها و پیشرف بازیها“. ازین پس دیگر تاریخ هویت ما را تعیین نمی‌کند. ما، ماییم، همینی که هستیم. بارگ اما بی ریشه. قبیله دست چپ هم مورخ را آتش زد و هم تاریخ را به دور انداخت تا همه گذشته را به فراموشی بسپارد که ”ما اصلاً آدمیزاد نیستیم“ و ”از زیر بته در آمده‌ایم“.

این کلمات از قلم نویسنده ”پروین دختر ساسانی“ و ”سایه مغول“ و ”مازید“ تازگی دارد. اکنون دیگر حسرت بر گذشته‌ها در کار نیست و گذشته نیست که هویت ما را تعیین می‌کند. افسوسی در کار نیست. صلاح و نجاج در فراموشی است. از زیر بته در آمدن یعنی که امروز است که هویت ما را تعیین و تعریف می‌کند. چند ماهی بعد هم همین مضمون است که هدایت در ”اشک تمساح“، مقاله‌ای که برای شماره اول روزنامه رهبر، ارگان حزب توده ایران، می‌نویسد (رهبر، ۱۰ بهمن ۱۳۲۱) به آن می‌پردازد: ”افتخار به عظمت باستانی تا آن حد مفید است که موجب تشویق و پیشرفت مادی و معنوی یک ملت در نبرد آینده او بشود نه اینکه او را خودپسند و متعصب بار بیاورد... تکرار ’ملت شش هزار ساله‘ و ذکر نام سیروس و داریوش و انوشیروان و سلطان محمود و وشاه عباس برای مردم نان و آب نمی‌شود و عرق وطن پرستی کسی را نمی‌جنباند و یک قدم هم ما را جلو نمی‌برد ... ’داشتم، داشتم‘ حساب نیست، ’دارم، دارم‘ حساب است. باید دید

امروز چه داریم و چه می‌خواهیم بکنیم...“ (نگ به نوشته‌ای از همین قلم: ”دربارهٔ آشک تمساح“، مقاله‌ای ناشناخته از صادق هدایت“، دفتر کانون نویسندگان ایران در تبعید، ۱۴، مارس ۲۰۰۲ / فروردین ۱۳۸۱، ۱۹۵-۱۷۶). نشانه‌ای از تغییری ژرف در دید و برداشت و نگرش هدایت. و معرف مرحله‌ای تازه در تحول فکر و دید نویسندهٔ بوف کور. این نگاه طنزآلود پرغضب بر تاریخ تا آخرین نوشتهٔ هدایت، ”فضیلهٔ توپ مرواری“ (تابستان - پائیز ۱۳۲۷)، همچنان پایدار می‌ماند.

آیا گروه بندی فرزندان آدم در دو قبیلهٔ ”دست راست“ و ”دست چپ“ خود استعاره‌ای نیست؟ و اگر چنین است پس ما با نوشته‌ای روبرو هستیم از هدایت که چند ماهی پس از شهریور ۲۰ نوشته شده است و در دهم فروردین ۱۳۲۱ انتشار یافته و حکایت از جهانی می‌کند از یکسو در دست نژادی برتر که ”تاریخ“ دارد و مداح و مشاطه می‌طلبد و همه جا تمدن حقنه می‌کند و بیگاری می‌کشد و ازسوی دیگر در دست آنها که خود را از غم ”تاریخ“ و شر ”مورخ“ رهانیده‌اند و خطاب به آن قبیلهٔ دست راست فریاد برآورده‌اند که ”تمدن و آزادی و عدل و داد و اخلاق شما هم که به قول خودتان از نژاد برگزیده هستید به درد ما نمی‌خورد و حمالی

شما را هم به گردن نمی‌گیریم“. که دیروزی نداشته ایم و از زیر بته درآمدگانیم و نژادبرتربازی هم در نمی‌آوریم: ”آمده‌ایم چهار صبا توی این دنیای دون زندگی بکنیم. و بعد بترکیم برویم پی کارمان“. ”قبیلهٔ دست چپ“ هدایتی هم علیه نظام عالم به عصیان برخاسته است. عصیانی هدایت وار برای رهایی از ظلم و تملق و بیگاری و تحمیق. و در جستجوی آسایش و آسودگی در آزادزیستی. ”قبیلهٔ دست چپ“ هدایتی به آن طایفهٔ در حال تکوین دست چپ اردوگاهی هیچ ربطی ندارد.

محققان محترم‌تری هم می‌توانند بفرمایند که در این رده‌بندی فرزندان آدم در دو قبیلهٔ ”دست راست“ و ”دست چپ“ هیچ استعاره‌ای پنهان نیست. شاید هم حق داشته باشند.

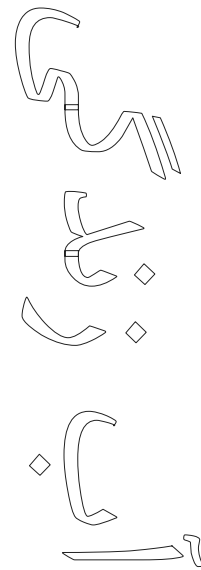
می‌گویند که زمانی که فلیکس نادار، عکاس نامدار فرانسوی (۱۹۱۰ - ۱۸۲۰)، عکسی را که از ژرار دو نروال، شاعر نام آور همزمان و هموطن خود (۱۸۵۵ - ۱۸۰۸)، برداشته بود به او نشان داد پاسخ شنید: ”من آن دیگرم“. شاید هم این چنین باشد. اصلاً برای همین چیزهاست که برخی گفته‌اند ”دانا اوست“، و البته برخی هم گفته‌اند که ”او نیست“. و تا آنجا که ”... نه تودانی و نه من“. درعین حال این قلم انتظار دعای خیر دارد!



**کتاب چشم‌انداز منتشر می‌کند:**

مصداق در نگاه اردشیر محمص  
مجموعهٔ ۱۱۴ طرح

صادق هدایت  
افسانهٔ آفرینش  
با طرح‌های برت هللر  
به پیوست  
بزرگ علوی: دربارهٔ هدایت  
ناصر پاکدامن: «افسانهٔ آفرینش»



”خاکش مخلوط با طلاس و خاصیتش اینه که چشمو کور می‌کنه“. و برای همین است که مردمی دارد ”با قیافه‌های اخم آلود گرفته و لباسهای کثیف بد قواره و چشمهای ورم کرده [که] مثل کرم درهم“ می‌لولند و چشم به راه پیغمبری هستند که بیاید و چشمها را شفا بدهد. برادر بزرگتر می‌گوید که ای مردم زرافشان، من همان پیغمبر موعودم و مردم هم دسته دسته به او می‌گروند و دیری نمی‌کشد که همه زرافشانیها به او ایمان می‌آورند و او هم می‌شود یکی از مقربان درگاه پادشاه کوران و قرار هم می‌گذارد که ”همه مردم مجبور به جمع کردن طلا بشوند“. به کمر هر کس زنجیری از طلا می‌بندند که یک سر دیگرش به کنار رودخانه می‌رسد و هر روز کله سحر، این خیل کوران به صف شده با زنجیری طلایی، دسته دسته به طلاشویی می‌روند و غروب طلاها را تحویل می‌دهند و به خانه باز می‌گردند. تنها تفریح زرافشانیها خوردن عرق است و کشیدن بافور. با طلائی که جمع کرده اند از کشور همسایه عرق و تریاک وارد می‌کنند. برادر بزرگ هم به زراندوزی ادامه می‌دهد. کور هم می‌شود اما ”از حرص جمع کردن طلا خسته“ نمی‌شود.

برادر میانی به سرزمین ماه تابان می‌رسد که کشور کرهاست. اینها که به دنبال پادشاهی هستند، بازی را هوا می‌کنند تا بر سر هر کس نشست او را به تخت شاهی بنشانند. البته که برادر میانی با کمی حقه بازی به شاهی کشور ماه تابان می‌رسد و می‌شود ”سایه خدا و خدای روی زمین“ و دمار از روزگار خلاق در می‌آورد: ”تمام اهالی کشور ماه تابان به کشت و زرع تریاک و کشیدن عرق دو آتشفشان وادار شدند تا به این وسیله از کشور زرافشان طلا وارد کنند و به جایش عرق و تریاک بفروشند و

پیش از این دیدیم که آب زندگی در سال ۱۳۲۱، پس از توقیف مردم، در چاپخانه فرهنگ به چاپ رسیده است. در زمستان ۱۳۲۱. و باز هم دیدیم که به نوشته ی آرداشس، هدایت هم از امضاء کنندگان پیام به قهرمانان استالینگراد (۸ آبان ۱۳۲۱) بود. آب زندگی داستان کوتاهی است در قالب و شکل و سبک و زبان قصه‌های فارسی که با ”یکی بود یکی نبود“ آغاز می‌شود و با ”قصه ما به سر رسید کلاغه به خونش نرسید“ تمام. پیش ازین هم، همچنانکه دیدیم، هدایت ”قصیه زیو پته“ را به همین سیاق قصه‌های فارسی نوشته بود. این بار هم قصه با استادی تمام نوشته شده است و از نمونه‌های اعلای تسلط و چیرگی هدایت بر زبان زنده فارسی به شمار می‌آید. پینه دوزی است که سه پسر دارد. قحطی می‌آید و پسران را می‌خواهد که دیگر من نمی‌توانم این زندگی را بگردانم پس شما را به دنبال آب و نان خودتان می‌فرستم. سه برادر می‌روند و همچنانکه در دنیای قصه‌هاست، دو برادر بزرگتر برادر کوچکتر، احمدک، را سر به نیست می‌کنند و هر کدام خود به سویی می‌روند. پسر بزرگتر به کشور زرافشان می‌رسد سرزمینی که

پولش را“ شاه و اطرافیان‌ش بالا بکشند. ”مخلص کلوم، مردم با فقر و بدبختی زندگی می‌کردند و کم کم مرض کوری از زرافشان به ماه تابان سرایت کرد و کری هم از ماه تابان به کشور زرافشان سرایت کرد“ (ص. ۹)

[این قضیه کوری ماه تابانیه‌ها و کری زرافشانیه‌ها خیلی حدود و ثغور معلومی ندارد: برادر بزرگه که به ماه تابان می‌رسد اهالی برایش هورا می‌کشند (ص. ۷) هرچند که وقتی به تخت می‌نشیند برای شادباش گفتن یک نفر از اهالی زرافشان را آورده‌اند که او هم در معرفی زرافشانیه‌ها می‌گوید که ‘مردمان این کشور همه کر و لال هستند’ (ص. ۸). همه وزراء و امراء و بزرگان و درباریه‌ها هم ‘با حرکات دست و چشم و دهن اظهار فروتنی و بندگی’ می‌کنند و ‘مطالب فوری را هم روی دفترچه یادداشت می‌نوشتند و از لحاظ شاه’ می‌گذراندند و شاه هم که سواد نداشت دو تاجر زرافشانی کور را وزرای دست چپ و راست خود کرد تا آنها مطالب را ‘زباناً’ (ص. ۹) به او بفهمانند و بعد مطلب را ‘با خودشان کنار بیایند’ (ص. ۹). در اواخر داستان باز هم می‌خوانیم که در کشور ماه تابان ‘همه مردم به درد کری و لالی’ مبتلا هستند (ص. ۱۶). اما همانطور که معلوم نمی‌شود ماه تابانیه‌های کر و لال چطور هورا می‌کشیدند، معلوم هم نمی‌شود که زرافشانیه‌های نابینا چگونه می‌توانستند آنچه در ‘دفترچه یادداشت’ نوشته شده است را بخوانند و اصلاً چگونه با ماه تابانیه‌های کر و لال اختلاط کنند و ارتباط برقرار کنند؟ بالاخره می‌خوانیم که تماس بین دو کشور ماه تابان و زرافشان باعث می‌شود که کم کم مرض کوری از زرافشان به ماه تابان و سرایت کند و آنها کور و اینها کر بشوند. (ص. ۹). اما این سرایت نباید

همه گیر شده باشد چرا که در پایان داستان هنوز کورهای هستند که کر نشده‌اند و بالعکس، در میدان جنگ، ‘سربازان کور و کر ... جفت به جفت بغل هم می‌نشستند تا کرها برای کورها ببینند و کورها برای کرها بشنوند’ (ص. ۱۸). مسئله چندان فاجعه بار نیست ولی خوب اگر بخواهیم دنبال دوا و درمانی برای بیکاری پنهان باشیم و به رونق تحقیقات دانشمندان هم کمی کنیم ازینجور کارها هم باید بکنیم. که دنیا را نمی‌بینم بقائی. و بعد هم گفته‌اند: العذر عند کرام الناس مقبول].

احمدک، هم به همت درویشی از مهلکه نجات می‌یابد اما از فکر برادرها خلاصی ندارد. درویش می‌گوید ”برو به کشور همیشه بهار و آب زندگی را پیدا کن تا همه بدبختها رو نجات بدی“. سیمرخ هم او را بر بال خود می‌نشانند و به پشت کوه قاف به کشور همیشه بهار می‌برد. اینجا ”شهر بزرگی با دروازه‌های باشکوه نمایان بود ... تا چشم کار می‌کرد باغ و بوستان و سبزه و آبادی بود و مردمان سرزنده‌ای که مشغول کشت و درو بودند دیده می‌شد یا ساز می‌زدند و تفریح می‌کردند. جانوران آنجا از آدمها نمی‌ترسیدند: آهو به آرامی چرا می‌کرد و خرگوش در دست آدمها علف می‌خورد، پرنده‌ها روی شاخ درختها آواز می‌خواندند. درختهای میوه از هر سو سر درهم کشیده بودند“ (ص. ۱۱). اینجا همه آبها، آب زندگی است. هر کسی به کاری مشغول است که خودش دلش می‌خواهد و ”از عهده اش“ برمی‌آید (ص. ۱۳). احمدک می‌گوید که ”همه چیز اینجا مته‌اینه که در عالم خوابه... چیزاییکه به چشم می‌بینم هیشوخت نمی‌تونسم باور بکنم“ (ص. ۱۲). و باز هم تکرار می‌کند ”همه چیز اینجا مته عالم خواب می‌مونه...“ (همانجا). کشور همیشه بهار بهشت

برین است: "از وقتی در این کشور آمدم معنی زندگی و آزادی رو فهمیدم: بیسواد بودم باسواد شدم، بی هنر بودم چند جور هنر یاد گرفتم. کور و کر بودم چشم و گوشم درینجا واز شد، لذت تنفس در هوای آزاد و کار با تفریح رو اینجا شناختم" (ص. ۱۴).

اما احمدک از فکر و ذکر دو برادر آرامی ندارد و وقتی می‌فهمد که یکی کور و دیگری هم کر است با خودش می‌گوید که "باید برم و اونارو نجاتشون بدم!" (ص. ۱۴). بهش می‌گویند که "کاری که می‌خواهی بکنی خیلی خطرناکه چون کورها و کرها دشمن سرزمین همیشه بهارند و بخون مردمش تشنه هسن. اونم واسه اینکه ما طلا و نقره رو نمی‌پرسیم و آزادونه زندگی می‌کنیم." این حرفها به خرج او نمی‌رود: "من اینا سرم نمیشه، می‌بایم برم و نجاتشون بدم" (۱۴). یک قمقمه از آب زندگی که شفافبخش کری و کوری است بر میدارد و راهی زرافشان می‌شود. اولین زرافشانها که شفا پیدا می‌کنند و چشمشان باز می‌شود می‌بینند که در چه فقر و فلاکت و کثافتی زندگی می‌کنند "بنای مخالفت را با پولدارها و گردن کلفت‌های خودشان گذاشتند، زنجیرها را پاره کردند و، داد و قال بلند شد..." (ص. ۱۵). خبر که به پایتخت می‌رسد فوراً فرمان می‌آید که هم آن کسی را که آب زندگی بخش کرده است و هم همه کسانی که بینا شده‌اند را بگیرند و شمع آجین کنند و دور شهر بگردانند تا مایه عبرت دیگران بشود" (همانجا). احمدک ازین کشور نجات می‌یابد و به کشور ماه تابان می‌رود: "اهالی آنجا هم بدبخت و فقیر بودند و شهر سوت و کور بود و همه مردم به درد کری و لالی گرفتار بودند زجر می‌کشیدند و یک دسته کر و کور و احمق پولدار و ارباب دسترنج آنها را می‌خوردند.

همه جا کشتزار خشخاش بود و از تنوره کارخانه‌های عرق کشی شب و روز دود در می‌آمد. در آنجا نه یک کتاب بود و نه روزنامه و نه ساز و نه آزادی. پرنده‌ها ازین سرزمین گریخته بودند و یک مشت مردم کر و لال در هم می‌لولیدند زیر شلاق و چکمه جلادان خودشان جان می‌کنند..." (ص. ۱۶). اینجا هم برادر کوچیکه دلش می‌سوزد و آب زندگی به خورد عده ای می‌دهد: "گوششان شنوا شد و زبانشان باز شد و سر و گوششان جنبید. بارهای طلا را در رودخانه ریختند و در همان شب چندین کارخانه عرق کشی را آتش زدند و کشتزارهای تریاک را لگد مال کردند" (ص. ۱۶). اینجا هم کوچیکه را می‌گیرند و کند و زنجیر می‌زنند و می‌خواهند شمع آجین کنند که سیمرخ نجاتش می‌دهد. اما حاکمان دو کشور ماه تابان و زرافشان که فهمیده بودند که این آل و آشوبها از کشور همیشه بهار آمده است تصمیم می‌گیرند که متحد شوند تا دشمنان طلا را از بین ببرند. پس به کشور همیشه بهار شبیخون زدند و لشکر کر و کور از هر طرف شروع به تاخت و تاز کردند. "به هر سرباز هم یک مشک از همان آب گندیده خودشان دادند تا مبادا از آب زندگی بخورد و بینا و شنوا شود." قشون کر و کور مثل مور و ملخ در شهرهای همیشه بهار ریختند و کشتند و چاییدند و تاراج کردند و خاک شهرها را توپره می‌کردند و زورکی تریاک و عرق و طلا به مردم می‌دادند و اسیرها را به بندگی به شهر خودشان می‌بردند" (ص. ۱۸). کوچیکه اینجا هم کمر همت می‌بندد و تیر و کمانی بر می‌دارد و به جبهه می‌رود و مشکهای آب را نشانه می‌رود تا آبهای گندیده به هدر رود و سربازان مجبور شوند از آب زندگی بنوشند و بینا و شنوا شوند: به این ترتیب چشم و گوش قشون "باز شد و به زندگی نکبت بار

خودشان هوشیار شدند و یکمرتبه ملتفت شدند که تا حالا دست نشاندهٔ یک مشت کور و کر پولدوست و احمق شده بودند و از زندگی و آزادی بویی نبرده بودند. زنجیرهای خود را پاره کردند، سران سپاه خود را کشتند و با اهالی کشور همیشه بهار دست یگانگی دادند... و از نکبت و اسارت طلا آزاد شدند" (ص. ۱۹). داستان همچنانکه می بایست پایان خوش دارد و همه به مرادشان می‌رسند.

آب زندگی هم بزرگداشتی است از کشور همیشه بهار که سرزمین خوشبختان و کامروایان است و ارض موعود و هم ادعانامه‌ای است علیه حکومت زر و زور و زنجیر همراه با نویدی از در رسیدن فرادهای بهتر. قصه‌ای که در آن ماههای نبرد و پیروزی استالینگراد نوشته شده است و درهم شکستن سپاه هیتلری و پیروزی ارتش سرخ در استالینگراد را در تار و پود خود دارد. شاید اینهم از آن

حرفها باشد. شاید هم ازین حرفهاست. بالاخره حرفی است. آب زندگی آن خوش بینی رآلیست سوسیالیستی "هنر برای اجتماع" را هوار می‌زند که "آینده با ماست" و "برو که آمدم". اگر آب زندگی قهرمانی نداشت که یکتنه بر همهٔ مشکلات عالم پیروز می‌شد و نقش گروه و جمع و طبقه در آن بیشتر می‌بود این داستان را می‌شد از نخستین نمونه‌های ادبیات رآلیست سوسیالیستی در ایران دانست اما خوشبختانه این "افتخار" نصیب دیگران شده است و این نوشته هدایت هم رنگ خودش را دارد و سرشار از امیدهای آن روزگار اوست که نه او درین امیدها تنها بود و نه در ناامیدیهای پس از آن. اگر آ. ژدانف آب زندگی را خوانده بود چه بسا از سلطهٔ اندوید و آلیسم و قهرمان پروری نویسنده انتقاد می‌کرد و انحرافات خرده بورژوا ما بانهٔ "منحط" آن را به انتقاد می‌کشید که این کار را نه او سعادت انجامش را یافت و نه آزدانفهای وطنی خودمان!

